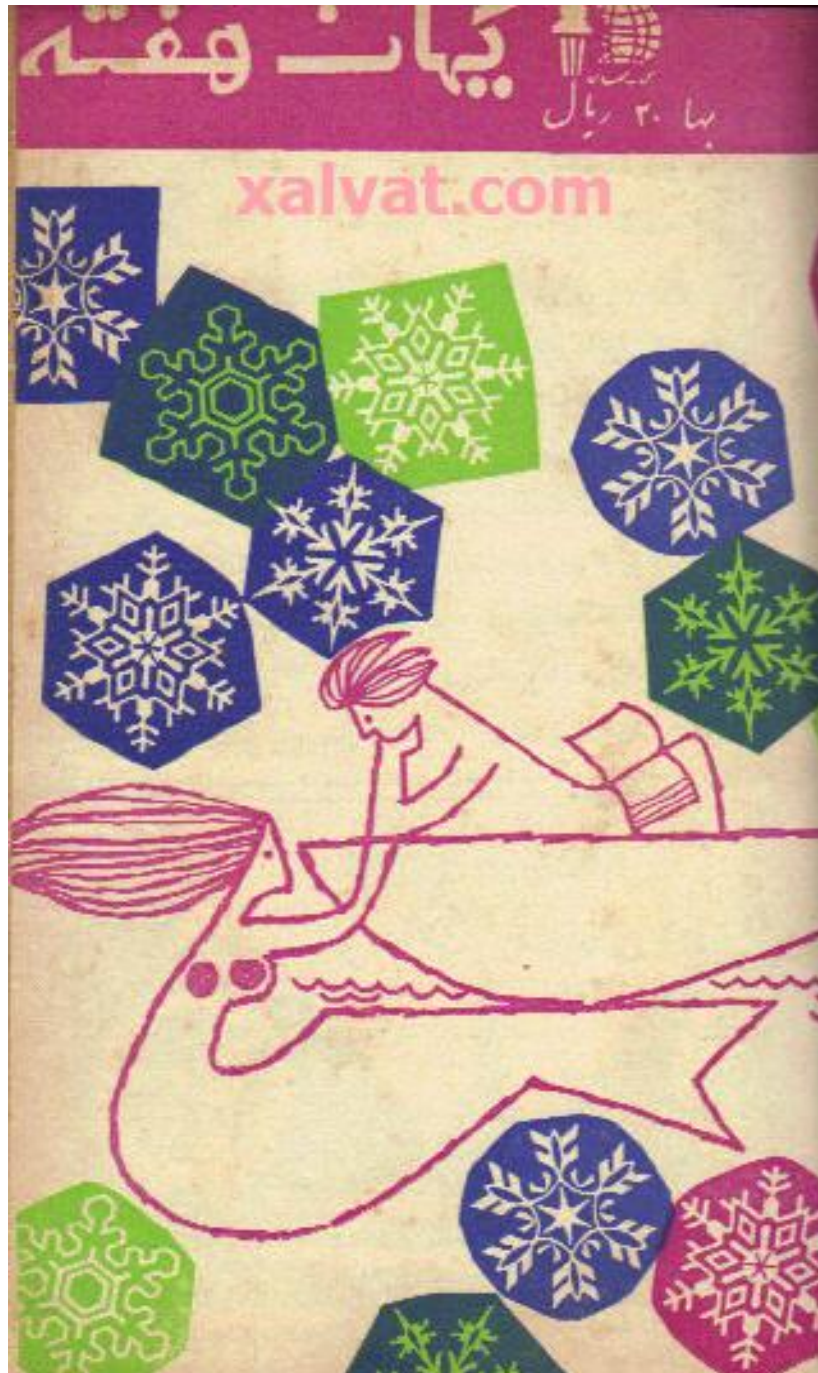




687

فئودور داستایوسکی (برگردان: عبدالله نعیمی) : کریسمس و جشن عروسی





xalvat.com

در این شماره:

## داستانها

در صفحه ۵	رقسور و دختر دریا	بیت جیوزپ نومازی - ترجمه ژاله بیامی
۳۵	مخترک کبریت فروش	بیت هانس کریستین هاندرسن - ترجمه کارو
۴۰	مخترک تول توقیف شد	بیت عزیز نسین - ترجمه رضا
۴۵	گرمس و جشن عروسی	بیت فیودور داستایفسکی - ترجمه عبدالله نعیمی
۵۶	جغرافیای طبیعی سال ششم	بیت غ داوود

## بخش دوم

۶۶	رایش سوم - ترور هینتر	بیت جان . و . ویلرنت - ترجمه رضا عقیلی
۷۲	کتاب اقتصاد	ترجمه یزن فرخ
۸۱	تاریخ سینما در هزار تصویر	ترجمه کارو
۸۹	ماجرای توخاچفسکی	بیت ویکتور الکساندروف - ترجمه دکتر مهدی سمسار
۹۵	کاپوس ماشینیسیم	
۱۰۰	یوزف کسل	
۱۰۷	آسمان صاف	
۱۱۱	مب نوترونی	بیته ویلیام . ال . لارنس

۱۱۸	.	.	.	.	.	یادی از پیل آلوار نویسنده ژرژ آدام
۱۲۴	.	.	.	.	.	برتولت برشت و سه شعرش ترجمه «سبقل»
۱۳۰	.	.	.	.	.	زبانده رود عقیم - شعر از صیبا مفداری
۱۳۳	.	.	.	.	.	بوخیز - شعر از ضیاء قری زاده
۱۳۳	.	.	.	.	.	آهوی زخمی - شعر از عبدالرحیم گننام
۱۳۴	.	.	.	.	.	یادداشتهای آلبر کامو
۱۴۱	.	.	.	.	.	سفر یک قهرزمینی
۱۴۳	.	.	.	.	.	جدول
۱۴۴	.	.	.	.	.	متان یا گاز طبیعی
۱۴۸	.	.	.	.	.	بزرگترین جنایت نویسنده هانری لوفور
۱۵۱	.	.	.	.	.	خورچین
						مسافری که ۵۰ میلیارد فرانک ارزش دارد معارفه بابندگان جوایز ادبی گنکور و رونو در ۱۹۶۲ گریسمس در ایران
۱۷۴	.	.	.	.	.	فلسفه اخلاق ترجمه کاظم عمادی

## کیهان هفته

صاحب امتیاز: دکتر مصباح زاده

مدیر: عبدالرحمن فرامرزی

سر دبیر: دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات و نقاشیها: مرتضی ممیز

ناشر: سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر: حسن قریشی

تلفن: ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵

شورای نویسندگان: فرعی ۰۶

امور شهرستانها: ۹۴

جای اداره: خیابان فردوسی خیابان سوم اسفند - کوچه مباشرت کاشی ۱۱

یکشنبه ۳ دی ماه ۱۳۴۱

xalvat.com





از: فنووداستاوسکی  
ترجمه: عبدالله شیری

## گریسمس و جشن عروسی

[xalvat.com](http://xalvat.com)

### (زیادداشت‌های يك ناشناس)

چند روز بعد گذارم بيك جشن عروسی افتاد... اما نه... بهتر است درباره جشن گریسمس با شما گفتگو کنم. جشن عروسی با شکوهی بود، از آن خیلی خوشم آمد. اما حادثه بعدی جالبتر از آن بود. نمیدانم چرا هنگامیکه جشن عروسی را دیدم بیاد آن جشن گریسمس افتادم. بهر حال ماجرا بدین قرار بود:

تقریباً پنج سال پیش، شب عید سال نو، در يك جشن کودکان دعوت داشتم، شخصی که مرا دعوت کرده بود کانسکار مشهوری بود که با هر قعاتش اشخاص، برای پیشرفت امور کسب و کارش بهر نحوی که بود تماس برقرار میکرد، بنابراین چنین تصور میشد که این جشن کودکان بهانه‌ای برای پدران و مادران بود که با یکدیگر

ملاقات و به نحوی بیش‌از‌پیش ، درباره موضوع های جالب و گوناگون بحث کنند . من در آنجا غریب بودم و موضوعی نداشتم که درباره آن بحث کنم ، بنابراین تمام شب را بکار خود سرگرم بودم . اما شخص دیگری هم آنجا بود که مانند من آشنائی نداشت و در این جشن شادی خانوادگی تصادفا حضور پیدا کرده بود . او بیش از هر کس نظر مرا بخود جلب کرد . او مرد بسیار موقری بود که قدی بلند و اندامی لاغر و لباس نسبتا مناسبی در برداشت . اما آشکار بود که او در این جشن خانوادگی معذب است ولی هر دقیقه که بگوشه‌ای میرفت لبخند زنان می‌آیستاد و ابرو های مشکمی پریشانش را تاب میداد . او در این مجلس کسی جز میزبانش را نمی شناخت و آشکار بود که بسیار ناراحت است ، ولی تا آخر بنحوی عالی ، نقش کسی را که کاملا خوشحال و سرگرم است ، بازی کرد . من بعدا دریافتم که این شخص از ایالات اطراف برای کار مهم و مشکلی بی‌ابتخت آمده و معرفی نامه‌ای هم برای میزبان آورده بود . و میزبان هم هیچگاه باو صمیمانه کمک نکرده ، صرفا از نظر نزاکت او را بجهت دعوت کرده بود . نه کسی ورق با او بازی میکرد ، نه سیگاری باو تعارف میشد و حتی هیچکس با اوصحبت نکرد . چنین مینمود که آنان ویرا از آستین کهنه‌اش شناخته بودند . برای رفع بیکاری مجبور بود که در تمام شب ریش برون‌ساییدی‌اش (۱) را دستمالی کند . در حقیقت ریش برون‌ساییدی‌اش واقعا عالی بود و طوری با آنها علاقه نشان میداد و با چنان دقتی با آنها دست میمالید که وقتی انسان باو نگاه میکرد ، این تصور برایش ایجاد میشد که ابتدا ریش‌اش بدنیا آمده است و این آقا فقط بخاطر نوازش آن خلق و بدان پیوسته شده است . علاوه بر این آقائی که بدین نحو برای شادمانی خانواده میزبانش - میزبانیکه پدر پنج بچه کوچک بود و بخوبی از عهده خورد و خوراک آنها برمیآمد - در این مجلس شرکت کرده بود ، شخص دیگری هم آنجا بود که فوق‌العاده جلمه

(۱) برون‌ساید Burnside ژنرالی بود که خطر ریش را تا محازات سیلش پائین می‌آورد و بهین سب چنین ریشائی باو نام معروف شده است .

توجهم را گرفت.

او «شخصیتی» بود بنام **اولیان ماستاکویچ**.  
 انسان از همان نخستین نگاه میتوانست دریابد که  
 مهمان محترمی است، او پهلوی میزبانش ایستاده بود  
 درحالیکه میزبانش نیز نزدیک آن شخصی که مرتب با  
 ریش **برن سایدی** اش در میرفت قرار گرفته بود. زن و  
 شوهر میزبان مرتب باو تعارف و احترام میکردند. در  
 برابرش حاضر بخدمت ایستاده و لیوانش را پر میکردند  
 و با تملق و چاپلوسی یکایک مهمانانرا باو معرفی می  
 نمودند درحالیکه او هیچ یک از آنان معرفی نمیشد.  
 وقتی که **اولیان ماستاکویچ** درباره جشن اظهار نظر کرد  
 گفت که بندرت چنین اوقات خوشی را گذرانده‌است،  
 دیدم که اشک شوق درچشمان میزبان برق زد. بهرحال  
 ترسیدم که درحضور چنین شخصی بیش از این بمانم  
 و درحالیکه به بچه ها نگاه مسرت آمیزی کردم باناق  
 نشیمن کوچکی که کاملاً دور از آن محل بود رفتم و به  
 سایبان گل‌های خانم میزبان، که تقریباً نصف اتاق را  
 گرفته بود براه بردم.

بچه ها همگی بنحوی باور نکردنی سرخوش بودند.  
 و علی‌رغم نصیحت های مطمحه ها و مادرانشان مطلقاً  
 نمیپذیرفتند که خود را بزرگسال نشان دهند، آنان در  
 عرض چند ثانیه شیرینی ها را که بدرخت کریسمس  
 آویزان بود از آن کنند و بیک چشم بهمردن نیمی از  
 اسباب بازیها را طوری شکسته بودند که معلوم نبود  
 کدامیک متعلق به کیست. من بویژه از پسر بچه سیاه  
 چشمی که زلفهای پرچین و شکن داشت و با تفنگ  
 چوبیش بطرفم تیراندازی کرد، خوشم آمد. اما جذاب  
 تر از همه خواهرش بود، دختری تقریباً یازده ساله،  
 بزبانی گویندی، (الله عشق) که خاموش و متفکر و رنگ  
 پریده بود و چشمانی انسرده و درشت داشت. مثل این  
 بود که سایر بچه ها او را ناراحت کرده بودند، بدین  
 جهت باناقی که من در آنجا بودم، آمد و در گوشه‌ای  
 یعروستک باری مشغول شد. پدرش که یک مقاطعه کار  
 مالیات و شخص ثروتمندی بود همه با احترام او را  
 بیکدیگر نشان میدادند و نجوا میکردند که از هم اکنون  
 مبلغ سیصد هزار روبل برای جهیزیه دخترش کنار





گذاشته است . من سرم را برگرداندم تا بآنهائیکه  
توجهشان باین مطلب بود نگاه کنم که ناگاه چشم به  
**اولیان ماستاکویچ** افتاد که دستهایش را پشت کمرش  
**قفل کرده** بود و درحالیکه سرش کمی به پهلو و یکبری  
بود با اشتیاق خاصی باین صحبت های بیهوده گوش  
میداد . پس از آن درباره سخافت عقل میزبانهایم در  
چگونگی توزیع جوایز بچه ها ، نتوانستم از تعجب و  
شگفتی خودداری کنم ، بدختریکه میگفتند دارای سیصد  
هزار روبل جهیزیه است عروسک پر زرق و برقی بعنوان  
جایزه داده شد . جوایز از آن پس برحسب تنزل درجه  
والدین این اطفال خوش شانس ، قوس نزولی خود راطی  
کردند ، سرانجام با آخرین بچه که پسرک تقریباً دهساله ،  
لاگراندام ، کوچولو ، ککمکی و موسرخ بود ، جز یک  
کتاب داستان که درباره عظمت طبیعت ، اشک شوق و  
ازاین قبیل چیز ها بود و هیچ تصویری ، حتی خط  
تزیینی نداشت ، چیزی داده نشد . مادر بیوه تهیدستش  
دراین منزل معلمه سرخانه بود از این رو پسرک فوق  
العاده تو سری خور بود و هیچکس باو اعتنائی نمیکرد .  
او یک ژاکت بسیار محقر از پارچه نانکین پوشیده بود .  
بعد از اینکه کتابش را گرفت در نزدیکی بچه هاواسباب  
بازیهایشان مدتی طولانی می پلکید . با علاقه غیر قابل  
وصفی دلش میخواست که با بچه ها بازی کند ولی  
جرئت نمیکرد . آشکار بود که هم اکنون موقعیت خودش  
را بین بچه ها درک کرده است . من از مشاهده بچه ها  
شاد می شوم . اولین عکس العمل آنها در برابر ناملایمات  
زندگی بینهایت عجیب است . دیدم که پسر بچه موسرخ  
همچنان شیفته اسباب بازیهای گرانهای بچه های دیگر  
شده بود و مخصوصاً آنقدر به شرکت در نمایش آنان  
اشتیاق پیدا کرد که مصمم شد کمی با آنان بازی کند .  
او لبخندی زد و بطرف بچه ها رفت و سببش را به بچه  
گوشنالوئی داد که دستمالی پر از شیرینی در دستش  
بود ، و حتی گذاشت بچه دیگری بر پشتش سوار شود .  
همه اینها بخاطر این بود که او را از صحنه نمایش بیرون  
نکنند . اما یکدقیقه بعد یکی از بچه های شریر او را  
محکم زد . بچه جرئت نکرد گریه کند . مادرش که  
معلمه سرخانه بود ، پس از آن آمد و باو توصیه کرد که

دربازی سایر بچه ها مداخله نکند. بچه باناق نشیمنی که دختر کوچک آنجا بود رفت. دخترک او را در بازیش شرکت داد و آندو با علاقه زیاد شروع بلباس پوشانیدن عروسک گران قیمت دخترک کردند. من تقریباً مدت نیم ساعت در سایبان پیچک نشسته و چرت زدم، هنگامی که پسرک موسرخ و دختر زیبای صاحب جهیزیه سیصد هزار روبلی در اطراف عروسک سر و صدا میکردند به صحبت های ملایم آنان گوش میدادم. ناگهان **اولیان** - **ماستا کوپچ** وارد اتاق شد. او برای اینکه از نزاع و سرو صدای بچه ها در سالن رقص راحت شود از فرصت استفاده کرده و بیسر و صدا باینجا آمده بود. یک دقیقه پیش دیده بودم که تقریباً با حرارت درباره رجحان شغلی بر شغل دیگر با پدر نروتمند عروس آینده ای که تازه او را ملاقات میکرد سرگرم صحبت بود. اما حالا غرق در تفکر ایستاده بود و بنظر میرسید که چیزی بسا انگشتانش می شمرد و با خود نجوا میکرد «سیصد... سیصد... یازده... دوازده... سیزده و... شانزده... پنج سال! قرض کنیم صدی چهار - دوازده، ضرب در پنج، میشود شصت و بعد، شصت را، خوب، بگیریم که پس از پنج سال میشود چهارصد. هوم! اما... اما این آدم رذل با نرخ صدی چهار موافقت نمیکند، مطمئناً! او ممکن است دهی هشت ناده بخواهد. خوب، بانصد، بگیریم پانصد هزار، که حداقل مطمئن تر است، خوب، و مازادش برای لباس و آتانه عروس، هوم...»

او بتصوراتش خانمه داد، بیخیاش را پاك كردو ميخواست اتاق را ترك كند كه ناگهان نگاهش بدخترك افتاد و مكث كرد. او مرا پشت نهالهاي كوچك گلدان ندید. فوق العاده بهيجان آمده بود، شاید بر اثر این محاسبات بود یا چیز های دیگر؛ در هر حال بهر علتی بود با هیجان دستهایش را بهم مالید و نتوانست آرام بایستد. وقتیکه مكث كرد و نگاه مضممانه دیگری بعروس آینده انداخت، این هیجان بحد نهایت رسید. پیش رفت و بدور و بر خویش نگاهی كرد، سپس با پنجه با چنان دزدانه به بچه نزدیک شد که گفتی احساس میكود گناهكار است. او با خنده های بیجا و سفیهانه نزدیک





آمد ، خم شد تا سر دخترک را بوسید . دخترک که غافلگیر شده بود ناگهان فریاد زد . مردك سؤال کرد :  
« کوچولو اینجا چکار میکنی ؟ » آنگاه نگاهی باطراف کرد  
و گونه دخترک را نیشگون گرفت .  
xalvat.com  
« داریم بازی میکنیم ! »

**اولیان ماستاکویچ** چپ‌چپ نگاهی به پسرک کرد  
« ها ؟ با او ؟ »  
او به پسر گفت : « پسر ، چرا به سالن رقص  
نمیروی ! »

پسر چیزی نگفت و سخت باو خیره شد . **اولیان -  
ماستاکویچ** دوباره نگاهی باطراف کرد و یکبار دیگر خم  
شد و پرسید « بچه عزیزم ، اون چیه داری ، عروسکه ؟ »  
دخترک با لبان آویزان و حالتی مضمّن جواب داد :  
« عروسکه ... »

« عروسکه ... عزیزم ، میدونی عروسک از چه ساخته  
شده ؟ »  
دخترک زمزمه‌کنان جواب داد : « نه ... » و سرش را  
بیاین انداخت .

« چرا عزیزم ، از تیکه پارچه ! » **اولیان ماستاکویچ** با  
نگاه عبوسانه‌ای که به پسر کرد گفت :  
« پسر بهتره که سالن رقص پیش هماینها بیای ! »  
دختر و پسر خودرا عقب کشیده و یکدیگر را در پسر  
گرفتند آنها نمیخواستند از همدیگر جدا شوند . **اولیان -  
ماستاکویچ** درحالی‌که صدایش را آهسته میکرد ،  
پرسید :

« میدونی چرا اون عروسکو به تو دادن ؟ »  
« نه ... »

« برای اینکه بچه خوب و مهربانی هستی ، و رفتارت  
تمام هفته خوب بود ! »

دراین لحظه **اولیان ماستاکویچ** که هیجانش بحداملا  
رسیده بود ، نگاهی باطراف انداخت و سرانجام صحبتش  
را آهسته‌تر و باز آهسته‌تر کرد ، صدایش بزرگتر  
شنیده میشد ، بطوریکه تقریباً از فرط هیجان و بی  
صبری رفته رفته بکلی محو شد . او دراین حالت  
پرسید :

« عزیزم ، اگر بدیدن پدر و مادرت پیام ، با من

xalvat.com

مهربان می‌تسی!»

**اولیان ماستاکویج** این را گفت و خواست که یکبار دیگر دخترک را ببوسد. اما پسر بچه موسرح وقتی دید که دخترک کاملاً آماده گریه است، دستهای او را گرفت و بطرف خود کشید و از شدت همدردی با وی ناله را سرداد. **اولیان ماستاکویج** که در حقیقت از اینکار خیلی خشمگین شده بود، به پسر گفت:

«برو بیرون، برو بیرون! برو بسالن رقص، گمشو، برو پیش بچه های دیگر!»

دختر فریاد زد: «نه، نه، اونو بیرون نکن، بیرون نکن! خودت برو بیرون، برو!» و با حالت گریه تکرار کرد: «بذار بگونه، بذار اینجا بگونه!»

صدای پای کسی که باتاق داخل میشد، شنیده شد. **اولیان ماستاکویج** بیدرنگ پشت باعظمتش رازاست کرد.

ولی پسرک سرخ مو حتی پیش از **اولیان ماستاکویج** ترسیده بود. او دختر را رها کرد و باز آمدی در حالیکه دستهایش را بدیوار گرفته بود بخارج و باتاق ناهار خوری رفت. **اولیان ماستاکویج** هم برای رفع هرگونه سوءظن باتاق ناهار خوری رفت. رویش مانند خرچنگ دربائی سرخ شده بود، وقتیکه در آینه نگاه کرد، چنین مینمود که از تصویر خود دستپاچه شده باشد. شاید او از تجلی غیرعادی هیجان و بی‌صبریش آزرده شده بود. و شاید که علی‌رغم وقار و هیبتش، محاسبه با انگشتانش آنچنان بروی اثر کرده و آنچنان او را اغوا نموده بود که بخود جرئت داده بود تا بچنین عمل بچگانه‌ای مبادرت ورزد و مراد خویش را مستقیماً مورد حمله قرار دهد؛ بدون توجه باین نکته که این مراد و هدف او حداقل پس از پنج سال دیگر به تحقق خواهد پیوست.

من این شخص برجسته‌را تا داخل اتاق ناهارخوری تعقیب کردم و شاهد صحنه عجیبی بودم. **اولیان ماستاکویج** از تفسیر و عصبانیت سراپا سرخ شده بود و به بچه سرخ مو که از جلوش هرچه بیشتر عقب میرفت، تشر می‌زد.

طفلك نبدانست که از ترس بکجا رود:

«برو بیرون اینجا چکار میکنی ، بچه رذل ، برو گمشو ، میوه میدزدی ، ها ؟ میوه میدزدی ، ها ؟ برو گمشو ، بچه رذل ، برو ، بی تربیت بیرخت ، گمشو ، برو پیش همبازبهایت !»

پسرک وحشت زده با تلاش نومیدانه کوشید که خود را زیر میز پنهان کند . سپس تعقیب کننده‌اش درحالیکه بی اندازه خشمگین شده بود دستمال ملول بزرگش را گرفت و بچه وحشت زده را زیر میز کشید . باید توجه داشت که **اولیان ماستاکویچ** نسبتا چالاک بود . او آدمی بود باگونه‌ای سرخ ، هیکلی تنومند ، شکم گنده ، قدی کوتاه و رانهای گوشتالو و بعبارت دیگر «خیله» ای بود که چون گردوی کوچک گرد مینمود عرق میریخت ، خس خس میکرد و بنحو وحشتناکی آفرورخته بود . و سرانجام اوقاتش تلخ تر شده و هیجان از خشم و شاید (کسی چه میدانست؟) از حسادت شد تر شد . من شلیک خنده را سردادم ، **اولیان ماستاکویچ** چرخ میزد . او علیرغم تمام هیبتش بکلی شکست خورده بود . همانوقت میزبان ما از در روبرو وارد شد . پسرک که زیر میز خزیده بود ، ایستاد آرنج ها وزانوانش را از خاک پاک کرد . **اولیان ماستاکویچ** با شتابزدگی دستمالی را که در گوشه‌ای نگاه داشته بود جلو بینی‌اش گرفت . میزبان باشکفتی ببا سه‌تفرنگاه کرد ، اما از آنجا که مرد زندگی بود و آنرا جدی میگرفت ، از اینکه مهمان را تنها گیر آورده بود فرصت را غنیمت شمرد و به پسر سرخ مو اشاره کرده و گفت :

«این همان پسری است که ، افتخار دارم از شما تقاضا کنم که ....»

xalvat.com

**اولیان ماستاکویچ** که هنوز کاملا سرحال نیامده بود پاسخ داد : «ها ؟» میزبان با لحنی ملتسمانه ادامه داد : «او پسر معلمه سرخانه بچه های من است که زنی نوا ، و بیوه است ، همسرش منشی محترمی بود .... اگر ممکن است .... **اولیان ماستاکویچ** ....»

**اولیان ماستاکویچ** با عجله سخنش را قطع کرد : «اوه نه ، نه ، نه ، مرا بیخشید ، **فیلیپ الکسی اویچ** اصلا ممکن نیست ، من تحقیق کرده‌ام ، جای خالی نیست ، و اگر هم باشد ، ده تا داوطلب داریم که بیسار



او استحقاق دارند . . . خیلی متاسفم ، خیلی متاسفم.»  
میزبان گفت : «باعث تأسف است ، اوبسر محبوب  
و آرامی است!»

خالvat.com

**اولیان ماستاکویچ** پاسخ داد : «تا آنجا که من دیدم  
بچه بسیار شیطانی است!»  
و درحالیکه دیوانه وار دهانش را کج میکرد رو به پسرک  
کرد و گفت :

«گمشو، برای چه اینجا ایستادی ، برو پیش هم -  
بازبهایت !»

او که ظاهراً در این مورد چاره‌ای جز این کار ندیده  
بود ، زیرچشمی بمن نگاه کرد . منمم توانستم خودداری  
کنم و جلوی رویش خنده راسر دادم . **اولیان ماستاکویچ**  
آنها رویش را برگرداند و بنحوی کنایه آمیز از میزبان  
پرسید که آن جوان عجیب کیست . آنان درگوشی باهم  
صحبت کردند و از اتاق خارج شدند . من دیدم که  
**اولیان ماستاکویچ** ، هنگام گوش دادن بسخنان میزبان  
سرش را بعلامت بدگمانی تکان میداد . درحالیکه از ته  
دل میخندیدم ، بسالن رقص برگشتم . در آنجا ، این  
شخص بزرگ که بوسیله پدران و مادران اطفال ، میزبان  
و خانمش احاطه شده بود ، نزد خانمی که تازه باومعرفی  
شده بود هدایت شد . این خانم دست دختری را گرفته بود که  
**اولیان ماستاکویچ** ده دقیقه پیش در اتاق پذیرائی باوی  
خلوت کرده بود . حالا دیگر **اولیان** پی درپی بستایش و  
تمجید زیبایی ، قریحه ، وقار و رفتار این کودک گرامی  
میپرداخت . او بنحوی جالب توجه از مادر دخترک تملق  
میگفت . مادر هم با چنان وجدی بسخنان او گوش میداد  
که نزدیک بود اشک شوق از چشمانش سرازیر شود .  
لبخندی بر لبان پسر دختر بود ، و میزبان ماهم از این  
شادی عمومی در پوست خود نمی گنجید . تمام میهمانان  
نیز باین جریان علاقمندی نشان میدادند و حتی بچه‌ها  
هم بازی خود را قطع کردند تا این گفتگو را بر هم نزنند .  
محیط آرامی حاکی از احترام بوجود آمده بود . شنیدم  
که مادر دخترک زیبا که تا اعماق روحش به هیجان آمده  
بود با عباراتی خوب از **اولیان ماستاکویچ** تقاضا نمود که  
به خاتمه شان تشویف برده ، آنها را از این دوستی با  
آزش قرین افتخار فرمابند . و شنیدم که این دعوت با

شمعی بپریا از طرف **اولیان ماستاکویچ** پذیرفته شد و مهمانان هم طبق آداب و رسوم دسته‌دسته متفرق شدند. در حالیکه میکوشیدند که در ستودن صمیمانه مقاطعه‌کار مالیات - همسرش، دخترک و بیش از همه **اولیان ماستاکویچ** بر یکدیگر سفت جویند.

از یکی از آشنایانم که در نزدیکی **اولیان ماستاکویچ** استاده بود با صدای نسبتاً بلندی سؤال کردم. «این آقا ازدواج کرده است؟» **اولیان ماستاکویچ** فوری نگامی کنجکاوانه و خشمگین بمن انداخت. آشنایم جواب داد: «نه!» و از ته دل از ناشیگری‌ام که عمدی بود ناراحت شد.

xalvat.com

مدتی بعد يك روز که از نزدیک کلیسایی میگذشتم به جمعیتی برخوردم که جلوه و شکوه خاصی داشت. همه کسانیکه در جشن عروسی حضور بهم رسانیده بودند. درباره آن بحث میکردند. آن روز ابری بود و یخبندان شروع شده بود. من همراه جمعیت بداخل کلیسا رفتم و داماد را دیدم او مردی کوتاه قد، با هیکلی گرد و شکمی بزرگ بود، نمایش مدالهایش بر هیتش افزوده بود. باین سو و آن سو میدوید و با دستپاچگی دستور میداد. بالاخره شنیدم که کسی گفت عروس وارد شده. راه را باز کردم و پیش رفتم، دختری بس زیبا را دیدم. تازه نخستین بهار جوانیش را طی میکرد. اما این زیباروی رنگ پریده و غمگین بود و آشفته مینمود؛ و حتی چنین بنظرم رسید که چشمانش از اشکهای تازه سرخ بود. اما هر حالتی که به چهره خویش میداد، بزبانی عظیم می بخشید. اما هنگامیکه انسان بر این چهره شاداب و کودکانه و معصوم، از میان این وقار و عظمت و از خلال این اندوه نظر میافکند، درخشش چیزی چنان ساده، تازه و شکل نگرفته مییافت که گفتم بخودی خود و با زبان بی زبانی رحم و شفقت میطلبید.

گفته میشد که عروس بزحمت شانزده ساله است. من با اشتیاق بداماد نگاه کردم و تصادفاً او را شناختم. او همان **اولیان ماستاکویچ** بود که دقیقاً پنج سال بود که او را ندیده بودم. نگاهی به عروس انداختم... او، خدا! برای خروج از کلیسا راهم را بسرعت کج کردم. مردم

••

فئودور داسایوسکی

میگفتند که عروس ثروتمند است. جهیزیه‌اس پانصد هزار روبل است، قیمت اناثه و لوازم عروسیش چنین و چنان مقدار است...  
در حالیکه راه خیابان را پیش گرفته بودم، پیش خود اندیشیدم:

«در حقیقت حسابش درست بود.»

سال ۱۸۴۸

xalvat.com

نانان

